

به نام خدا

سرشناسه	: عسکری پور، حسین، ۱۳۵۳-
عنوان و نام پدیدآور	: ماجراهای عباس / نویسنده حسین عسکری پور.
مشخصات نشر	: اصفهان: نشر گلدان، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۸۴ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-622-92138-3-4
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵ Young adult fiction, Persian -- 21st century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۴
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸ [ج]
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۳۱۶۳۹۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

ماجرای عباس

نویسنده: حسین عسکری پور

انتشارات گلدان



نشرگلدان

ماجراهای عباس **نویسنده: حسین عسکری پور**

ناشر: گلدان

ناظر چاپ: مرضیه انصاری زاده

نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۴

قطع: رقعی

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

چاپخانه: حسینی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۱۳۸-۳-۴

قیمت: ۱۲۰/۰۰۰ تومان

حق چاپ برای مؤلف محفوظ می‌باشد.

فهرست

۷	عباس کبابی
۳۳	مهد دگمه‌ای
۴۹	شکارچی گرگ
۶۵	سرویس
۷۳	کچل‌ها

سپاس خدایی را که قدرت کلام و بیان، ارزانی‌ام داشته
و مادری که مرا الفبای دوست داشتن آموخته
و پدری که صبوری را.

این مجموعه تقدیم می‌شود به همسرم که صبوری
و دوست داشتن را برایم تعبیر و تفسیر کرده است

عباس کبابی

آن روزها تازه مد شده بود که پدر و مادرها بچه‌هایشان را تعطیلات تابستان به اسم اوقات فراغت، جاهای مختلف ثبت‌نام می‌کردند. یک جورهایی هم کلاس داشت و هم ساعتی از شر شلوغی و شیطنت بچه‌ها راحت بودند. هر خانواده‌ای هم بسته به موقعیت اجتماعی و میزان درآمدش، بچه‌اش را یک جایی ثبت‌نام می‌کرد، مثلاً یکی از هم‌کلاسی‌هایم رفته بود کلاس موسیقی؛ یکی دیگر می‌رفت کلاس شنا و فوتبال. ما فقیر بیچاره‌ها هم یا توی مکانیکی مشغول بودیم یا سیم‌پیچی کولر.

خلاصه بابام برای اوقات فراغت من هم برنامه‌ریزی کرده بود. وقتی شنیدم که به مادرم می‌گفت: «می‌خوام عباس را تابستون به داروخونه بفرستم تا اونجا شاگردی کنه و برای خودش دکتری بشه»، توی پوست خودم بند نمی‌شدم. فکر اینکه قرار است با روپوش سفید توی داروخانه، نسخه مردم را بپیچم؛ یک لحظه از سرم

خارج نمی‌شد. بی‌صبرانه منتظر بودم که آخرین امتحان را بدهم و بروم دنبال شغل شریف پزشکی. هر شب خواب می‌دیدم که توی داروخانه به مردم می‌گویم: این دارو دیگه وارد نمی‌شه اگه واقعاً نیاز دارید زنگ بزنم از تهران براتون بیاورند.

با این خیالات مدرسه تمام شد و روز موعود فرارسید. صبح روزی که قرار بود برای کار به داروخانه بروم زودتر از همیشه بیدار شدم. عجله داشتم که هر چه زودتر به داروخانه برسیم و کارم را شروع کنم. مادرم وقتی عجله مرا دید گفت:

- پسرم یه دکتر باید اول حواشش به سلامت خودش باشه تا بتونه به مردم خدمت کنه بیا صبحانه‌ات را بخور که تا ظهر گشنه نمونی.
هول هولکی چند تا لقمه نان و پنیر و چای شیرین خوردم و با عجله به راه افتادیم. دم در موقع خداحافظی مادرم گفت:
- مراقب خودت باش آقای دکتر

نمی‌دانید این جمله چه کیفی داشت! مطمئن بودم مادرم بیش از من از گفتن این جمله کیف می‌کرد. حالت نگاهش لبریز از آرزوهایی بود که برایم تصور می‌کرد. خلاصه با خداحافظی از خانواده ترک موتور بابام سوار شدم و با سلام و صلوات به سمت داروخانه حرکت کردیم. وقتی سوار موتور می‌شدم با خودم فکر کردم: که یک وقت زشت نباشه یک دکتر ترک موتور سوار بشه و بره سرکارش. طول مسیری با این خیالات که سوار ماشین مدل بالای خودم هستم و

عینک آفتابی به چشم زده‌ام و یک موسیقی ملایم برایم پخش می‌شه حس خوبی به من داده بود که با افتادن موتور در یک دست‌انداز و متعاقب آن صدای غرزدن پدروم که: ای تو روحتون با این خیابونتون رشته خیالاتم پاره شد و برای اینکه از موتور نیفتم محکم‌تر زین موتور را گرفتم. متعاقب آن بابام گفت: «نیفتی دکتر» که باعث شد لبخندی روی صورت‌م نقش ببندد و بگویم: نه حواسم هست. خلاصه؛ بعد از چند دقیقه به داروخانه رسیدیم.

پدروم جلوی داروخانه ایستاد و من هم پیاده شدم. لباس‌هایم را مرتب کردم و دستی به موهایم کشیدم و مرتبشان کردم تا خوش‌تیپ باشم و توی اولین روزکاری بدقیافه نباشم. به همراه پدروم به سمت داروخانه حرکت کردیم. یک حس اضطراب همراه با خوشحالی بدجوری به جانم افتاده بود. وقتی وارد شدیم پدروم بلند سلام کرد و من هم به دنبال او سلام کردم. بعد از چند لحظه دوست بابام به استقبال ما آمد و با هم احوالپرسی کردیم. پدروم با دوست داروخانه‌ایش مشغول به اختلاط و گرم صحبت شدند و من هم مشغول تماشای قفسه‌های دارو و ویتترین داروخانه شدم. ضمن تماشای فضای داروخانه متوجه تغییر لحن پدروم و آرام حرف‌زدن آنها شدم. داروخانه زیاد شلوغ نبود و راحت می‌شد فهمید که چه می‌گویند. گوش‌هایم را تیز کردم و متوجه شدم که دوست بابام به پدروم می‌گفت:

- درست می‌گید اصلاً هم قرارمان همین بود؛ ولی دیروز خواهرم زنگ زد و ازم خواست بچه‌اش رو به‌عنوان کارآموز اینجا مشغول کنم.

وقتی مسیر نگاهشان را ادامه دادم پسری را ته داروخانه دیدم که مشغول جابه‌جا کردن چند کارتن دارو بود. دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم. بله، درست بود؛ من باید با شغل شریف دکتری خداحافظی می‌کردم. انگار یک سطل آب سرد روی سرم خالی کرده بودند. همه خیالات و آرزوهایی که برای خودم ساخته بودم در یک لحظه دود شد و رفت هوا. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. بود و مات ایستاده بودم و به قوطی شیر خشکی که عکس یک نوزاد رویش لبخند می‌زد خیره شده بودم.

نمی‌دانم چطور و کی سوار موتور شدم که پریدن موتور توی دست‌انداز خیابان و متعاقب آن غرزدن پدرم مرا به خودم آورد. تازه متوجه شدم که حال پدرم هم بهتر از من نیست و بدجوری حالمان گرفته شده است. جلوی در خانه که توقف کردیم، متوجه شدم که باید پیاده شوم و به خانه بروم. موقع رفتن به منزل بابام گفت: تو برو خونه؛ من چند جاکار دارم.

جلوی در منزل مات و گیج ایستاده بودم که صدای دورشدن موتور بابام دوباره مرا به صحنه‌های چند دقیقه پیش برگرداند. انگار

همین چند دقیقه پیش همین صدای موتور، بهترین آهنگ زندگی‌ام بود که نواخته می‌شد و الان شده بود سوهان روحم. به‌زور انگشتم را روی زنگ فشار دادم. چند لحظه بعد مادرم وقتی صدایم را شنید که پشت در هستم، بدجوری تعجب کرده بود.

اصلاً کاری به ساعت کار و سختی آن و میزان حقوقش نداشتم؛ مهم کلاس کار بود که جلوی دوستانم می‌توانستم قیافه بگیرم و بگویم توی داروخانه کار می‌کنم، ولی الان همه چی تمام شده بود. با این فکرها با صدای مادرم به خودم آمدم که با هزار تا علامت سؤال و تعجب روبرویم ایستاده بود و منتظر پاسخ‌های من بود. فقط با یک جمله همه جواب‌های مادرم را دادم و رفتم داخل و گوشه‌ای از پذیرایی به دیوار تکیه دادم و زانوهایم را بغل گرفتم و نشستم.

- یکی دیگه رو گرفته بودن؛ بچه خواهرش.

نمی‌دانم چقدر وقت همان جا به‌همین حالت نشسته بودم که صدای مادرم مرا به خودم آورد که عباس بیاناهار. حس کردم خیلی گرسنه‌ام. ضمن اینکه بوی کباب‌کوبیده‌ای که بابام خریده بود این حس گرسنگی را پررنگ‌تر می‌کرد. وقتی پای کوبیده وسط بود کار و دغدغه و اوقات فراغت و داروخانه توی پله‌های بعدی قرار می‌گرفتند. فارغ از همه چی به سمت سفره می‌رفتم که مادرم گفت:

- نمی‌خوای دستات رو بشوری؟

برای شستن دستهایم به سمت دستشویی رفتم. موقع برگشتن

چشمم به سیخ‌های کباب چرب و خوش‌عطر که افتاد، آب‌دهانم سرازیر شد. همه می‌دانستند که من چقدر کوبیده دوست دارم. احتمالاً بابام برای این که حال و هوایم عوض شود برایم کوبیده گرفته بود. با کلی حرص و ولع سر سفره نشستم و منتظر ماندم تا مادرم سهم مرا بدهد و مشغول شوم که پدرم با چند جمله دریچه‌ای از یک دنیای جدید را برایم باز کرد:

- می‌گم ناصر کبابی امروز خیلی شلوغ بود؛ کلی معطل شدم، طفلی دست‌تنها بود؛ شاگرد نداشت.

از اینجا به بعد حرف‌های پدرم گنگ بود و نامفهوم. راستش من کباب خیلی دوست داشتم، حتی بیش از دکتری و این جمله آخر که شاگرد نداشت؛ جرقه‌ای بود برای اینکه خیالاتم به سمت کباب و کبابی و کوبیده برود. چه عیبی دارد آدم یک حرفه‌ای را که دوست دارد یاد بگیرد و تجربه کند. تازه کلی هم کار مردم راه می‌افتد و معطل نمی‌شوند. بعدش هم هر روز غذای خوشمزه‌ای مثل کباب می‌خوری؛ ظهر کباب، شب کباب، آخر شب هم یکی دو تا سیخ می‌آوری خانه؛ اگر چیزی از آن ماند، صبح هم کباب.

این فکرها مثل خوره جوری ذهنم را درگیر کرده بود که از ناهار و کوبیده غافل شده بودم و این صدای مادرم بود که گفت:

- عباس کجایی؟ چته؟ ناهارت رو بخور

دستپاچه شدم و گفتم

- آها... باشه... الان؛ چشم.

اولین لقمه کوبیده را لای نان چرب و چیلی زیر کباب گذاشتم و به سمت دهانم بردم. بوی خوش کباب با عطرنون سنگک و ریحان تازه داشت دیوانه‌ام می‌کرد. لقمه کباب را توی دهانم گذاشتم و با ولع شروع به خوردن آن کردم. همراه با لذتی که از خوردن کباب می‌بردم، باز هم فکرهای مزخرف چند دقیقه پیش به سراغم آمد: خب من باید دکتر می‌شدم؛ حالا که چی پیام بشم شاگرد کبابی! آخه اینم شد کاروکاسبی؟ مردم نمی‌گن آقای دکتر اوامده کبابی داره کباب سیخ می‌زنه؟ نمی‌گن تو باید داروهای نایاب دست ملت می‌دادی؟! یعنی چی که الان داری کباب رو از سیخ می‌کشی؟! ولی خب کباب هم جای خودش رو داره خب اگر کباب بخوری می‌تونوی قوی باشی؛ شده تا حالا یکی آب دوغ خیار بخوره؛ بعد بشه دکترو داروساز؟ نه! حتماً همه دکترا هفته‌ای چند نوبت کوبیده می‌خورند. خب این کوبیده‌ها رو کی به ثمر می‌رسونه؟ خب معلومه امثال ممد کبابی‌ها... ناصر کبابی‌ها... عباس کبابی‌ها...

کلمه عباس کبابی وقتی از ذهنم عبور کرد از شادی توی پوست خودم جان نمی‌شدم. آخ عباس کبابی! معروف‌ترین کبابی شهر، یه مغازه شلوغ؛ پراز دود و دم کباب و گوجه؛ آخ! چه حالی می‌ده؛ ولی من که تا همین دو ساعت پیش قرار بود دکتربشم؛ چطور به این سرعت باید تغییر کانال بدم و از دکتر عباس به عباس کبابی تبدیل

بشم؟ هضمش برایم خیلی سخت بود؛ ولی با خوردن ناهار کم‌کم باهاش کنار اوادم.

- عباس کبابی، خیلی هم عالی، خیلی هم برازنده درحالی که آخرین لقمه را با ته یک لیوان دوغ همراهی می‌کردم و فرومی‌دادم به بابام گفتم:

- بابا دستت درد نکنه؛ خیلی چسبید، میگما این ناصرکبابی شاگرد نمی‌خواد احیاناً؟

مادرم که از تغییر حالت‌م از دکتری به کبابی تعجب کرده بود منتظر جواب بابام بود. بابام گفت:

- والا نمی‌دونم، باید ازش بپرسم؛ عصری که از جلوی مغازه‌اش رد می‌شم سؤال می‌کنم.

دست‌هایم را شستم و یک بالش روی فرش انداختم و برای چرت عصرگاهی آماده شدم. مرور اتفاقات چندروزه پلک‌هایم را سنگین کرد و به یک خواب‌سنگین فرورفتم. نزدیک غروب بود که از خواب بیدار شدم. از مادر سراغ پدر را گرفتم؛ گفت:

- هنوز از بیرون نیومده.

پرسیدم مادر شما با شغل جدید من مشکلی نداری؟
مادرم گفت:

- کار، هنر مرده و هیچ‌وقت عیب نیست. چه ایرادی داره که یه نفر، یه هنری رو بلد باشه و بتونه خرج خونه و زندگی و زن و بچه

شو در بیاره. اتفاقاً خیلی هم خوبه؛ کم پیدا میشه کسی که هنر آشپزی اش خوب باشه و مردم ازش راضی باشند.

با این تعریف مصمم تر شدم که بیشتر به شغل خوشمزه کبابی فکر کنم. صدای خاموش شدن موتور پدر و به دنبال آن باز شدن در خونه خبر از آمدن پدرم می داد. باعجله به پیشوازش رفتم و بعد از سلام گفتم:

- آقا جون پرسیدی؟

پدرم جواب سلام را داد و گفت:

- آره؛ صبح ساعت ده گفت بیا بینم چطور یاس.

باورم نمی شد خدا به این سرعت کار جدید را برایم جور کرده

باشد، با صدای بلند گفتم:

- ایول؛ خدا گرز حکمت ببندد دری؛ ز رحمت گشاید در دیگری.

اصلاً شاید خیری توش بوده که من به داروخونه نرم و برم سمت هنر آشپزی و اونم بهترین هنری یعنی هنر پخت کباب. از این به بعد می تونید سفارش های کباب رو به خودم بسپرید؛ کباب های چرب و چیلی از گوشت خالص گوسفندی با بهترین طعم در خدمت شماست کباب فقط عباس کبابی.

حس می کردم خدا خیلی دوستم دارد که نگذاشت یک نصف روز

بیشتر دممق باشم. به راحتی با کبابی کنار آمدم و با یک حال خوب و

کلی فکر و خیال جذاب، منتظر آمدن فردا شدم که بروم سراغ حرفه جدید. صبح روز بعد حدود ساعت ده همراه پدر به سمت مغازه کبابی ناصر کبابی حرکت کردیم. وقتی رسیدیم ناصر کبابی تازه مغازه را باز کرده بود و داشت کف مغازه را تی می کشید. با آقا ناصر سلام علیک و احوالپرسی کردیم. پدرم مرا به ناصر کبابی معرفی کرد و گفت:

- ایشون هم عباس آقای ما، تحویل شما. می خوام یه آشپز حرفه‌ای مثل خودتون تربیتش کنید.

ناصر کبابی که داشت منو برانداز می کرد گفت:

- اختیار دارید؛ ای به چشم.

با رفتن پدر من ماندم و ناصر خان و کلی کار که روی زمین مانده بود. ناصر کبابی تی رو داد دستم و گفت:

- گفتمی اسمت چی بود؟

گفتم: عباس

گفت: خب این کف رو برق بنداز که زیاد کار داریم.

باورم نمی شد؛ باید تی می کشیدم؟! من برای یادگیری هنر کباب‌پزی آنجا بودم؛ حالا باید کف مغازه را تمیز می کردم! می خواستم همان جا سرورته کنم و برگردم خانه که با خودم کلنجار رفتم و گفتم همه که از اول نمی گذارندشان سرکار اصلی. لابد باید یک سختی‌هایی بکشند تا یاد بگیرند. با خودم کنار آمدم و با دلخوری شروع به کشیدن تی کردم. کارم که تمام شد به سراغ آقا

ناصررفتم که داشت پیازپوست می کند. گفتم:

- اوستا تموم شد؛ چی کار کنم حالا؟

آقا ناصر که داشت کف مغازه را نگاه می کرد گفت:

- همیشه روزی دو بار باید کف مغازه تمیز بشه، یه بار صبح یه بار

عصر.

گفتم: چشم. توقع داشتم بگوید: گوشت ها را از یخچال بیاور تا با

هم بز نیم به سیخ؛ که گفتن جمله «حالا اون سیخ ها رو بیار

بشورشون» عین برق گرفته ها میخکوبم کرد.

- سیخ؟ کدوم سیخ؟

اشاره ای به زیر میز کنار مغازه کرد و گفت:

- همونایی که توی اون ظرفه.

به سمت میز و طرف سیخ ها رفتم؛ وای خدای من چقدر سیخ!

همه را باید شست؟ آقا ناصر گفت:

- پسر چند تا چند تا بردار بیار بریز توی ظرف شویی بشورشون.

همه شون سنگینه.

یه دسته سیخ برداشتم و به سمت ظرف شویی رفتم و شروع به

شستن آنها کردم. چند بار وسط شستن سیخ ها به سرم زد که یکی از

سیخ ها را بردارم و بروم سراغ ناصر و با سیخ بهش اشاره کنم و

بگویم:

- ببین آقا جون من اینجام که پختن کباب را یاد بگیرم و خلاص.

سیخ شستن توی برنامه نبود که یادم می‌آمد برای یادگرفتن باید صبر کرد و تمرین کرد؛ اما این کجاش تمرین بود اول که کف مغازه رو تمیز کن و الان هم سیخ بشور. کجاش کباب زنده؟ با این فکر و خیالات شستم و شستم و شستم تا تموم شد.

نمی‌دانم چقدر طول کشیده بود. یک دفعه متوجه آمدن مشتری‌ها شدم که برای خرید کباب می‌آمدند و می‌رفتند. بوی خوش کباب بدجوری دلبری می‌کرد و من هر لحظه گرسنه‌تر می‌شدم. مشتری‌ها در حال آمدورفت بودند که آقا ناصر صدایم زد و گفت:

- پسر گوجه‌ها تموم شدن، یه سبد گوجه بردار بشورشون بیار دم دستم.

ای خدا بازم شستشو! این بار گوجه! گفتم: چشم و سبد گوجه را برای شستن به سمت ظرف شویی هل دادم که گفت:

- نکش روی زمین؛ بلندش کن بابا

با زحمت سبد گوجه را بلند کردم و بردم کنار ظرف شویی. یه کم سنگین بود؛ ولی خب بردم. کار شستن گوجه‌ها هم داشت تمام می‌شد. من ضمن شستن گوجه‌ها حواسم به مغازه هم بود. مغازه یک کم خلوت شده بود که با صدای اوستا به خودم آمدم:

- تا خلوته بیا یه لقمه بزن از حال نری.

آخ جون! ناهار. دست‌هایم را با یک پارچه خشک کردم و به

سمت اوستا رفتم. آقا ناصر یک سیخ کباب را لای یک نان پیچید و داد دستم و گفت:

- نوشابه هم خواستی بازکن.

داشتیم به قسمت‌های خوب و خوشمزه برنامه می‌رسیدیم. لقمه را گرفتم و به سمت نوشابه‌ها رفتم و یکی را باز کردم و شروع کردم به خوردن. بدجوری گرسنه شده بودم. نفهمیدم کی تموم شد که آقا ناصر گفت:

- انگار خیلی گرسنه‌ای؟

ساندویچ دیگری را تعارف کرد که بگیرم. مثل اینکه وقتی داشتم لقمه را می‌خوردم دیده بود که چقدر با ولع می‌خورم؛ با خجالت ساندویچ دوم را گرفتم. تشکر کردم و با بقیه نوشابه‌ای که مانده بود شکمی از عزا درآوردم. به نظر آقا ناصر قسمت‌های مهربانی هم داشت که الان به وجود آن پی برده بودم. دیگر احساس خستگی و گرسنگی نمی‌کردم؛ انگار انرژی تازه‌ای توی بدنم جریان داشت. به پیشنهاد خود به اوس ناصر گفتم:

- سیخ‌های امروز رو هم بشورم؟

سری تکان داد و گفت:

- مراقب باش بعضی‌ها شون داغه هنوز.

شده بودم شاگرد سربه‌راه و دوست‌داشتنی. این را از نگاه‌های آقا ناصر متوجه شدم. ساعت حدود دو عصر بود که با چند سیخ کباب

پیچیده لای نان و روزنامه ترک موتور پدرم نشستم. قرار شد غروب دوباره به مغازه برگردم. بهترین حس دنیا را داشتم؛ بردن کباب به خانه آن هم از حاصل کار خودم و اینکه چه غرور انگیز بود آن حال که با افتادن موتور توی دست انداز نزدیک بود که کباب‌ها از دستم بیفتند و غرورم جریحه دار شود.

اهل منزل به خاطر من ناهار نخورده بودند. سفره پهن شده بود و منتظر من بودند. مادرم با دیدن کباب‌های توی دستم گفت:

- ماشاالله مرد خونه؛ خداقوت مادر؛ بیا، بیا که حتماً خیلی گرسنه‌ای.

گفتم:

- نه ناهار خوردم و فقط یه کم خسته‌ام.

با حرف پدرم که گفت: حالا یه لقمه هم با ما بخور به سمت سفره رفتم و سر سفره نشستیم. عجب حس و حال خوبی بود وقتی مادرم روزنامه دور کباب‌ها را باز کرد و گفت:

- به‌به، این کباب خوردن داره

و من آن لحظه خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودم. چند لقمه‌ای خوردم و با تشکر از مادرم به سمت بالش عزیزم رفتم تا استراحت کنم و برای عصر آماده شوم. با خیال اینکه دیگر عصر طرز درست کردن و سیخ کردن کباب را یاد می‌گیرم به خواب خوشی فرورفتم.